

روی این قبوض را اسفند می کشیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه» نوشته شده: بانو مارگریتا. اوایل هر وقت از او می پرسیدم: «مارگریتا کیست؟» می گفت: «نمی شناسمش.»

اما مارگریتا اغلب می آمد دم در زندان برای او خوراکی می آورد، لباس نو برای او می خرید، پول برای او می داد. غذاها را معلوم بود که زن با سلیقه ای می فرستد. یکدفعه برای او پیجاما آوردند. روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود MF. مرتضی ف ساعتها می توانست بنشیند و دستمالهای اطو کرده را جایجا کند و لذت ببرد. اگر کسی با دقت به چشموهای مرتضی تماشا می کرد، می دید که کمی تر هستند. از ذوق بود، لایبای لباسها گل می ریختند. با وجودیکه مأمورین زندان با کمال خشونت شیرینی ها را از جعبه هایش درمی آوردند، و توی دستمال دماغگیری پاسبانان می ریختند و برای ما می آوردند، معهذاً از این حالتی که شیرینیها به دست مرتضی می رسید او احساس می کرد و هم احساس می شد که زن با وفای صمیمی در انتظار او بیرون است...

«مارگریتا. به هیچکس نگویی، به هیچکس...»

هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است.

شاید امروز صبح موقعی که می خواستند او را ببرند و دار بزنند، دم در زندان همدیگر را دیدمانند.

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربانی به مارگریتا تلفون کرده اند: «بیایید نعش عزیزتان را ببرید.»

با این دختر مرتضی را، رجیوف که مقصود همان رجیولی رجیب زاده باشد آشنا کرد.

با آنهمه خونسردی و خودداری و حجب و اقتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم، تعجب در این است که هر وقت راجع به رجیوف صحبت می کرد اصلاً دیگر او را نمی شد شناخت.

چشمهایش درشت و گرد، صورتش سرخ می شد، لبهایش می لرزید. با دوستش در هوا کار می کرد، کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا می شد

بطوریکه گاهی تنه پنه می افتاد. این طور او را معرفی می کرد: «رجبوف از آن آدمهایی بود که در کافه ها عرق را توی گیلاس آبخوری میریخت، ششلیک و تریچه نقلی سفارش می داد، هلف هلف می خورد و کیف می کرد. عرق را توی گیلاس آبخوری می ریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان بود و نمی خواست که به اعتبارات او در بازار لطمه ای وارد آید.

با اینکه می گفت: «رجبوف با بکسته مردم دایماً مخالفت می کرد و پادسته دیگر همیشه موافق بود. با آنسته که کاری نداشت و به فکرش نمی رسید که این شخص ممکن است روزی به او فایده برساند، همیشه مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله، متضادترین و بی ربطترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلایل خود اشاره می کرد. بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود می دانست، همیشه موافق بود. یکمرتبه در یک میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آنرا زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن لکه که تا اندازه ای از بین رفته بود، می پوشید. یکمرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید: «چرا پیراهتان را لکه کرده اید؟» مارگریتا رو کرد به پدرش و گفت: «دیدید، بابی، می گفتم لکه رفته، دیدید نرفته.» پدرش رو کرد به رجبوف: «چطور شما لکه ای می بینید؟» رجبوف در جواب این طور گفت: «لکه که خیره، بگذارید ببینم. نه خیره، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه خیره هیچ چیز دیده نمی شود. اصلاً چیزی پیدا نیست.» من از همان روز او را شناختم که چگونه آدمیست.»

آشنایی مرتضی با مارگریتا این طوری بود، مرتضی می خواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی می گشت. یکی از آشنایانش او را با رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یک نفر روسی دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند. پس از چندی رجبوف با او چنین گفت: «بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده ام و می دانم که شما جوان نجیب و خانواده داری هستید، می خواهم به شما خدمتی بکنم. من یک نفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. او دختری دارد که خوب روسی می داند. اگر میل دارید، شما به او فرانسه درس بدهید و او به شما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولیت، نمی‌خواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت: «خیلی متشکرم. ولی دلم می‌خواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول به من درس بدهد. می‌ترسم، که از عهده این تکلیف بر نیایم.»

— میل خودتان است، اما بدانید، اینطور شما بهتر یاد خواهید گرفت. و من به شما توصیه می‌کنم این پیشنهاد را قبول کنید اگر دیدید موفق نمی‌شوید، آنوقت من سعی می‌کنم، کسی دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید، خانواده دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. مادسوازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلد است، گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد. خانواده بسیار خوبی هستند. مرتضی باز هم نمی‌خواست زیرا برود و نمی‌خواست جواب قطعی بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

— فردا ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیایید آنجا. و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفته.

۲

به این نخستین ملاقات با مارگریتا، هم اتاق من در زندان موقت زیاد اهمیت می‌داد. به این اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به حرکت کشاند و به آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد. آخرین دفعه که به او فرهاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچکس نگویی، به هیچکس.» شاید آخرین دیدار آن روز نبوده، شاید دیروز صبح هم که از زندان بیرون می‌رفته است، دم در زندان، همانجاییکه اتوموبیلها می‌ایستند و پاسانها کسان زندانیان را می‌تاراند که مبادا با آنها حرفی بزنند، شاید دم در زندان او را دیده است، شاید هم یکدفعه دیگر مارگریتا نعش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمی‌تواند حکایت کند. اما ملاقات اول خودش را برای من تعریف کرد، تمام احساسات و لذتهایی را که برده، اضطراب و تپش دلی که برایش دست داده بود، همه را برای من گفته است. ای کاش

می‌توانستم عین کلمات او را اینجا تکرار کنم، شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا اقل سایه‌ای از آن اینجا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها، چطور آدم را شاعر و هنرمند می‌کنند. مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم‌رویی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند همین دزد بوگسندو که الان پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر می‌کند، هم مرتضی ف. زندانی محکوم به سرگ که دیگر نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلند و دم نمی‌زد، هم من که در این نیمه‌شب دزدکی این بادداشته‌ها را روی کاغذ پاره می‌نویسم و هر آن گوش به زنگم که صدای تملهای چکمه روی سمندالان بندشش نزدیک به اتاق ما نشود و صدای چکاچک کلیدهای کلیددار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند، فرقی نمی‌کند! همه ماها وقتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات ماست، همین لخته‌های خوبی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پاره‌هایی از روح ماست که به این شکل تجلی می‌کند. موضوع این است که دردها و شادمانیهای خودمان را بهر راهی که هست بیان کنیم اما درد کشیده بهتر بی به درد دیگران می‌برد.

من وقتی که فکر می‌کنم که چهار سال است ما هتاب را مشبک دیدم، هتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم، این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پراکنده می‌کند، با وجود ده هزار و پنجاه هزار و یا صد هزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت‌کشان ایران، چند روز دیگر مرخص و یا عفو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شیکه ماه و همین خرخر و همین بوی گند و همین چکاچک کلید و همین ضربت چکمه و دردترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریح *Dance macabre* مرتضی، ولو آنکه کلمات او نارسا و غیر شاعرانه هستند، در من بیشتر است و احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را، دست کم دنیای مرا به شکل رقص استخوانهای مردگان می‌بیند. او، مرده‌ها را من می‌پرستم و دوستشان دارم. بیخود اشاره به این مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند:

«یک ربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم و خود را

به‌خانه آنها رساندم. خانه آنها در خیابان نادری بود. وارد حیاط که می‌شدی دست چپ راه پله کان به ایوانی منتهی می‌شد و از آنجا داخل اتاقی می‌شدی که پنجره‌هایش رو به ایوان باز می‌شد. کلفتشان بدون اینکه ورود مرا اطلاع دهد مرا به اتاق کوچکی برد. در وسط اتاق میز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن کاغذ پییده بودند. سرسبز یک نفر عاقل مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند. بعضی ورود من رجبوف گفت: «آها، این آقای مرتضی ف. است. بفرمایید تشریف بیاورید تو.» این طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود؛ من خیال می‌کردم به‌خانه یک نفر ایرانی وارد می‌شوم؛ مرا به اتاق میهمانی می‌برند و بعد کسی می‌آید و با من صحبت می‌کند و یا اینکه در بیرونی منتظر می‌شوم. در هر صورت خیال نمی‌کردم که مرا مستقیماً به سر میز غذاخوری می‌برند؛ از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و به دخترش درس بدهد. در خاطره‌اش می‌گشت که من کیستم. می‌خواست با من حرفی بزند و نمی‌دانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتا مثل جرنک نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد:

— بابی جان، این همان آقای است که می‌خواهد پیش من روسی یاد بگیرد.

«مارگریتا چند ثانیه‌ای به من نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید. خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سردرآورد و دنیا را شاد و خرم کند. چندتار از موهایش مثل ابریشم زران‌دود در هوا می‌لغزید. اندام میان‌باریکش که در کمربند پهنی بلندتر بنظر می‌آمد، معجزه تناسب بود. چه خنده لطیفی داشت، مرا مسخره نمی‌کرد، نه مرا مسخره نکرد. مرتاپای مرا برانداز می‌کرد. من کیف و دستکشهای چرمی را در دستم گرفته بودم، کلاه و پالتوam را بیرون روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مارگریتا بیشتر به کیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آن را داشت.

«می‌ترسیدم زیاد به او نگاه کنم، می‌ترسیدم که آتش او مرا بسوزاند. نگاهم را به نقاشی نسبتاً بزرگی که به دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای اینکه خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش

شده‌ام نجات دهم. فقط این جمله بفکر رسید:

— ببخشید، من حتماً به‌موقع آمده‌ام. می‌روم و وقت دیگر خواهم آمد، ببخشید.

«اواخر زمستان بود و پرتقال روی سیز چیده بودند. گفتم و منتظر نشدم. فقط وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، شنیدم که پدر مارگریتا می‌گفت:

— بفرمایید چه مانعی دارد. تشریف داشته باشید: اقلاً یک پرتقال میل بفرمایید.

«من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود، در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پایین و دم در به‌من رسید و گفت:

— کی تشریف می‌آورید صحبت کنیم؟

«زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود، موهای پر پشت بلندش تا روی شانه‌اش آویزان بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره بیچ دربیچ به‌بلندی دستهایش تاب می‌خورد. چشمهای کبودش مثل چشم گربه می‌درخشید. در عمرم دختری به‌این خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهان غنچه گل لاله بود که تازه می‌خواهد باز شود، عطر نرزه بود، بزکی نداشت، لبهایش سرخ، گونه‌هایش باطراوت، پوستش مثل مخمل خواب‌دار بود و بوی خوشی که از او تراوش می‌کرد، مرا گیج کرده بود. خیس عرق شدم. زبانم بند آمد. تنه‌به‌تنه افتادم:

— آمده بودم برای درس روسی.

— می‌دانم، کی می‌آید صحبت کنیم.

— آمده بودم باهم قرار بگذاریم.

— پس چرا فرار می‌کنید. بفرمایید بالا قرارش را بگذاریم.

«من سرخ شدم، فهمیدم که من دیگر خجالت می‌کشم دو مرتبه بالا بیایم.

— کی وقت دارید؟

— من همیشه وقت دارم.

«صدای روشنش مثل موزیک در من عوالم افسانه جلوه می‌داد.

— امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید.

«بعد دست مرا گرفت، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم. بی‌اختیار»

وقتی وارد کوچه شدم، شست و انگشت اشاره‌ام را بهم می‌مالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازک او را احساس می‌کنم یا نه. من این منظره دم در را فراموش نمی‌کنم و هرگز فراموشم نخواهد شد. شاید چند روز دیگر...

مرتضی وقتی راجع به خود مارگریتا صحبت می‌کرد، دیگر خود را در زندان و دربندشش نمی‌دید. مرا ندیده می‌گرفت و گویی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار می‌کرد. من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت می‌کرد واقعاً زلفهای زرانندود مارگریتا را احساس می‌کرد. گاهی چند دقیقه حرف نمی‌زد آنوقت اگر هنوز خود را در عالم توهم می‌دید ادامه می‌داد و با اینکه می‌گفت: «چه قایده دارد؟ زندگی چقدر شیرین و چقدر تلخ است. چقدر تلخ است. باشد. دفعه دیگر براتان تعریف می‌کنم.» آنوقت من منتظر فرصت بودم.

در زمستان ما را ساعت چهارونیم می‌بردند توی اتاق. روزی پنج ساعت دست بالا هواخوری داشتیم. آنجا در حالیکه یکی شپش می‌گشته، یکی زیر شلواریش را به پنجره آویزان کرده بود، یکی خمیازه می‌کشید دیگری ابوعطا می‌خواند، آن یکی جورابش را وصله می‌کرد، آنوقت من جرأت نمی‌کردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هواخوری اگر ما را تفتیش نمی‌کردند، اگر گردو خاک در اثر تکان دادن آسبایهای زندانیان اجازه می‌داد، اگر پاسبان تازه‌ای برای یک دستگاه چای موی دماغ نمی‌شد، فرصتی به دست بیاوریم و او حوصله آن را داشته باشد تا برای من سرگذشت بدبختی خود را تعریف کند.

«آن شب من ساعت ۷ رفتم. نمی‌دانم به چه جهت با وجود اینکه آن روز کار زیاد داشتم، ساعت پنج به خانه رفتم و خود را مثل بچه‌ها که می‌خواهند به میهمانی بروند، حاضر کردم. با وجودیکه صبح صورتم را تراشیده بودم باز بعد از ظهر از نو تراشیدم. لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود، تنم کردم. کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم، پالتوی کمر تنگی که آنوقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم. در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشمانم می‌دیدم،

اما خودم باور نمی کردم. گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست مارگریتا را زیاد می آوردم، آنوقت می گفتم «نه غیر ممکن است» گاهی یاد خنده او می افتادم و صدای طنین اندازش را می شنیدم، آنوقت می گفتم: «مرا ریشخند می کنده» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیابم. برای چه؟ برای اینکه می خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد. خودم نمی دانستم، چه می خواهم. اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل از ساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم، بعد یک مرتبه دلم تپ تپ کرد فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزرگ کرده ام. با دستمال بودر صورتم را پاک کردم. موهایم را با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده ام. خوب نیست آنها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم را آماده کرده ام. می خواستم کفشهایم را هم کمی خاکی کنم که یکسرتبه در خانه ای باز شد. من به خیال اینکه در خانه آنهاست، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود. زنگ زد. کلفتشان در را باز کرد. محض اینکه وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود، از بله ها یائین آمد و به من گفت: «بفرماید، بفرماید بالا». با دختر من قدری صحبت کنید. الان شام حاضر می شود. لهجه اش ترکی بود و غلیظ، من گفتم:

— متشکرم، اما من شام خورده ام.

— بفرماید بالا. خانه ما هر کس می آید باید شام میل کند. می خواهید شام نخورید.

گفت و مرا روانه کرد. من وارد اتاق شدم. سیز بزرگی در وسط آن بود. چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود. چتر عنابی تیره رنگی با شرابه های منجوقی آنرا احاطه کرده بود. اتاق نیم روشن بود. پرده های کلفت و سنگینی بالای پنجره های رویه حیاط را پوشانده بود. در گوشه چپ دور از ایوان بیابونی بزرگی بود و پهلوی آن یک طرف گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس آبی کم رنگی با بنخه چین چینی بزرگی که وسط آن روی سینه اش بند عنابی شکل پروانه گره خورده بود تن داشت. نمی دانم نور چراغ بود یا تاثیر چتر عنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده های سنگین یا رنگ سیاه پیانو، در هر صورت مارگریتا رنگ پریده بنظر من آمد، نه اینکه

گونه‌های اوگلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از ظهر شده بود.

اینطرف پیانو مارفینکا ایستاده بود. مارفینکا درست مارگریتا بود. آنها با هم روسی صحبت می‌کردند. او دختر یک نفر روسی بود که در ایران متولد شده بود. پدرش مرده بود. پیش مادرش که با یک نفر ایرانی ازدواج کرده بود، زندگی می‌کرد.

وقتی من وارد اتاق شدم مارگریتا یک دسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانوگذازد؛ خوب سر وقت آمدید، دوست مرا نمی‌شناسید؟ مادموازل مارفینکا...»

اول خودش دست مرا فشار داد. بعد من با مارفینکا دست دادم. آنوقت مارفینکا خداحافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اتاق تنها ماندم. — ما اول شام می‌خوریم. بعد راجع به کارمان صحبت می‌کنیم. — من شام خورده‌ام.

— عیب ندارد. کمی با ما کمک کنید. شام هم منتظریم تا آقای رجبوف بیاید.

چند کلمه صحبت می‌کرد. بعد با کمال سادگی به من نگاه می‌کرد و منتظر جواب من بود.

— همیشه دیر می‌آید. بهتر.

می‌گفت و می‌خندید. صدایش اصلاً خندان بود، مثل آهنکهاییکه از سیم تار بیرون می‌آید مدتی در هوا می‌لرزید. می‌گفت و اصلاً منتظر نمی‌شد که من جواب بدهم. «چرا شما آنقدر محبوب هستید؟ بای آدم خوبی است یا او می‌توانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست، اما روحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمی‌آید که عصای کلفت دستش می‌گیرد. چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم، اگر اسم فارسی داشت، به آسانی می‌شد گفت؛ اخترخانم و یا پروانه‌خانم اما مارگریتا خانم سنگین به گوش می‌آمد. مادموازل هم جور در نمی‌آمد برای اینکه ما فارسی حرف می‌زنیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم ماد... مادموازل» — به من مادموازل نگویند. خیلی رسمی می‌شود. هر وقت فرانسیداد

گرفتم، آنوقت یا شما فرانسه صحبت می‌کنم، و بعد می‌توانید به من mademoiselle بگویید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده‌ام. اما حالا شما به من خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.

آنوقت رقت بطرف گوشه اتاق و از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: «بفرمایید اینجا من عکسش را می‌خواهم به شما نشان بدهم. ببینید چقدر خوشگل است. نمی‌دانم الان کجاست. در ایران نیست ولی من او را خیلی دوست دارم. در اتاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست، حیف که من پیش او نیستم.»

من عکس را از دست او گرفتم و آن را نگاه کردم. راست می‌گفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. می‌آدا بخواد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. گفتم: «روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیباییست.»

— هنوز هم گاهی به من کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی دوست داشته است. همیشه به من سفارش می‌کند که مواظب او باشم.

دل‌م می‌خواست از او بپرسم که علت جدایی آنها چیست ولی جرئت نکردم. مارگریتا صحبتش را ادامه داد:

— اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است. من هر روز یکی دو ساعت به روسی صحبت می‌کنم.

من پرسیدم: «با کی؟»

— با ماریشکا. ما با هم خیلی رفیق هستیم. یا هم موزیک می‌زنیم. چهار دستی روی پیانو می‌زنیم. یک شب اگر بخواهید، او را دعوت می‌کنم و برای شما با هم موزیک می‌زنیم. بسیار دختر خوبیست.

می‌گفت و می‌خندید، و گاهی هم متوجه من می‌شد و چیزی راجع به من می‌گفت و از من می‌پرسید: «شما دوست دارید کتاب بخوانید؟» و یا اینکه «از نویسندگان روسی که را از همه بیشتر دوست دارید؟» و یا اینکه «من عاشق پوشکین هستم او بیش از هر کسی به احتیاجات و دردهای آدم می‌پرد.»

من تعجب می‌کردم از اینکه این دختر به این ملوس می‌چرا اسم درد و

احتیاجات می برد.

باز می گفت و می خندید، مثل اینکه فکر نکرده حرف می زند.
— گرمتان نیست؟ می خواهید قیلقه چراغ را کمی پایین تر بکشیم.
من گرم نبود.

— بالاخره نگفتید که موزیک را دوست دارید یا نه؟

من البته موزیک دوست داشتم.

— اگر می خواهید برایتان بزنم، اما صبر کنید، بعد از شام. رجبوف
موزیک دوست ندارد، با پدرم شطرنج بازی می کند، بشرط اینکه عرق نخورده
باشد. آنوقت من برای شما پیانوس می زنم. چه جور موزیک دوست دارید؟
اما گاهی هم منتظر جواب من نمی شد، می خندید و ادامه می داد.
من در افسونی که از او بر من می تابید، فرو رفته بودم. حرکت لبهای
باریک و لطیف او را تماشا می کردم. من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی
بودم. من آهنگ پراز شور کلمات او را می می کشیدم. من گرما و نرمی را که از
پوست او تراوش می کرد، می بوییدم. من لذت زیبایی را می چشیدم. مستی
فراوان، گسستگی، وارفتگی در خود احساس می کردم.

من وارد دنیای تازه ای شده بودم بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای
من، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت. در این دنیا امید و آرزو وجود داشت،
در این دنیا آدم نمی دانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، در این دنیا
آدم حسرت می کشید، در این دنیا آدم درد می برد به امید آنکه در پی آن
لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می خندد؟ مرا مسخره می کند، شاید مسخره
نیست. شاید از من خوشش آمده. شاید ما با هم دوست خواهیم شد. شاید
روزی کمی، ذره ای مرا دوست خواهد داشت. آنوقت تمام زندگی من مال او،
تمام هستی من فدای او. چه شیرین صحبت می کرد، من جرأت نمی کردم از
او چیزی بپرسم. اما پهلوی خودم فکر می کردم: «مارگریتا، تو راجع به من
چه فکر می کنی؟» زیبایی زندگی در همین ندانستگی است، در همین امید که
فردا بهتر خواهد شد، دنیا آرامتر، زیباتر خواهد شد.

آنوقت پدرش آمد: «آقای ف. هیچ حرف نمی زند. همه اش من صحبت
کردم.»

— خوب ماری، چرا زیاد حرف زدی؟ می خواستی آرام باشی. آنوقت

آقای ف. صحبت می کرد.

آنوقت پدرش رو کرد به من: «شما دیر هستید؟»

— بله.

— چند سال است تدریس می کنید؟

و ما با هم آنطوریکه دو مرد با هم صحبت می کنند، صحبت کردیم، بعد زجیوف آمد و ما سرشام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع به آتیه من و اوضاع دنیا؟ تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع به جنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ نخواهد شد. زجیوف مخصوصاً اهمیت می داد به اینکه رژیم روسیه حتماً باید بر هم بخورد. چرا کارخانه ها را از دست صاحبش گرفته اند؟ چرا پنج تا خانه ای که او در یاد کوبه داشته است، دیگر به او نمی دهند. خانه های او را ازش گرفته اند و مدرسه درست کرده اند. همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است، تا دنیا دنیا است آقا و نوکر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته از همه چیز بدتر اینکه تجارت نیست. به ا مملکت بدون تجارت، فایده اش چیست. ترقی یک مملکت بسته به تمول تجار آن است. یک نفر تاجر روس به من نشان بدهید. و چیزهای دیگر از این قبیل.

آنوقت مارگریتا دخالت کرد.

— بابی، چه قدر راجع به سیاست صحبت می کنید؟ من می خواستم کمی برای آقای ف. بیان بزنم، شما اگر نمی خواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید. ما با هم به اتاق مجاور رفتیم. چون بیانو در آن اتاق بود. اتاقی که در آن غذا خوردیم، همان اتاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم اما در مابین این دو اتاق باز بود، بطوریکه اگر کسی سر میز ایستاده بود، به آسانی می توانست با ما کنین اتاق ناهارخوری صحبت کند. مارگریتا از من پرسید: «چه دوست دارید؟ موزیک آسان می خواهید یا مشکل؟»

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی فهمم و خیال می کردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمی شود. اما او که داشت نت ها را ورق می زد، صبر کرد و گفت: «آخر یک چیزی بگویید.»

— هر چه شما میل دارید.

— مگر موزیک دوست ندارید؟

— چرا، خیلی.

پدرش گفت: «چیز خوبی، شادی بزنی. لیم انگیز نباشد.»

رجبوف گفت: «اگر بخواید Dance macabre را بزنی، من فرار می‌کنم.»

مارگریتا پرسید: «راستی، آقای ف. macabre یعنی چه؟»

من دستپاچه شدم. گویی با خنده‌اش می‌خواست مرا امتحان کند. macabre

یعنی شوم، macabre یعنی وحشتناک، یعنی. یعنی آن حالیکه در مردمشور-

خانه‌ها، در قبرستانها حکمفرماست. من نمی‌توانم ترجمه خوبی برای این کلمه

پیدا کنم.

مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس و ز می‌دارد. موزیکش هم همینطور

است.»

رجبوف گفت: «منهم که همینطور گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما اینجور نمی‌گفتید. شما گفتید یک

جووری و بعد بقیه‌اش را با دستان نشان دادید و من نفهمیدم.»

یک مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف. معلوم بود که در حضور

من منتظر یک چنین حمله‌ای نبود. بر من معلوم شد که مارگریتا او را دوست

ندارد، گویی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد.

آنوقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت. حالت ملایم و

مهربانی مرا فراگرفت. دلم می‌خواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود و از

این دستهای لطیفی که با این وقار از این دستگاه سوز این آهنگهای

بر اقسون در می‌آورد لذت می‌برد. دلم می‌خواست در چشمهای مارگریتا

اسرارش را می‌خواندم. چه می‌زد نمی‌دانم. اما آهنگها مرا می‌سوزاندند، در

دل من شعله می‌زدند، خون من می‌جوشید و من خود را خوشبخت‌ترین

موجودات دنیا می‌دانستم.

تاکی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیر وقت شده

بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اتاق پهلویی نشسته بود. آخر رجبوف آمد از

من خداحافظی کند و من نفهمیدم که باید بلند شوم.

قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم. یک شب من

روسی یاد بگیرم و یک شب من به او فرانسه درس بدهم. این اولین ملاقات

من بود با مارگریتا و از آنوقت بهمد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شبهای جمعه، با او بودم.

لازم به گفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای به خود گرفت فکر من فقط این بود: چه کنم که دلپسند مارگریتا باشد. یک مرتبه به من گفته بود که او از آبی کم‌رنگ خوشش می‌آید. من دیگر تنها پیراهنهای آبی‌رنگ پوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کم‌رنگ بود. یکمرتبه به من گفت: «بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ‌گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است.» من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل به سرخ تنم می‌کردم. یکمرتبه در همان روزهای اول گره‌کراوات مرا که بی‌ترتیب بود، محکم کرده و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت شده نبودم، ولی سعی می‌کردم ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون می‌خریدم چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمی‌آمد، از این حیث من روی دست او بلند شده و از او بدم می‌آمد. هر چه من بیشتر فریفته و دلباخته مارگریتا می‌شدم بیشتر از او متنفر بودم. یک شب پس از آنکه درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزنند. مارگریتا نگاهی به من کرد. لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که من در زندگانی در آزادی بسر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت. می‌خواست از من بپرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون ترا دوست دارم، موزیک بزنم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق‌خور را رد کنم.» نه، اینطور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم آه، نه این مایخولیایی بود که به من دست داده بود. من خیال می‌کردم که او را دوست دارم. من این نگاهها را به میل خود تعبیر می‌کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد می‌زد، منم به او نگاه کردم اما طاقت نیاوردم، اعصاب وسط ابرویم یک مرتبه جست زد بالا، شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور می‌کردم. مارگریتا یا خسته بود و یا اینکه نمی‌خواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در جواب گفت: «من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان می‌زنم.»

بعد باز اصرار کرد بطوریکه نزدیک بود اوقات رجبوف تلخ شود، آنوقت پدر مارگریتا مجبور بدخالت شد. او را مجبور کرد پشت پیانو بنشیند. من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یک مرتبه آنقدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعاً احتیاج به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حینی که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ تپ می کرد و چندین دقیقه ادامه داشت؛ او سی و دو مرتبه خمیازه کشید، نه مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب یازده مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد.

وقتی که مارگریتا تمام کرد گفت: «ببخشید خوب نردم.»

بعد از اتاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آنوقت پالتویش را تنش کرد و آمد از من خداحافظی کند. روز جمعه بود و می خواست به اتفاق ماریشکا به سینما برود. منم بلند شدم و با هم از خانه بیرون آمدیم، ماریشکا توی حیاط ایستاده بود. من آنها را تا دم سینما همراهی کردم. در راه به من گفت: «امشب خیلی بد زدم. من وقتی مجبور می شوم، نمی توانم خوب بزنم.»

— من متوجه بودم که شما عصبانی بودید.

— من وقتی که مجبور می شوم نمی توانم خوب بزنم. در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر ماریشکا می آید به خانه ما، بد پدرم هم گفته ام. او حرفی ندارد. با ماریشکا با هم چهاردستی برای شما *Dance macabre* را روی پیانو می زنیم.

فوری بیادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد، تصمیم گرفتم کاری بکنم که تا آنوقت نگردد بودم.

— ببخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمی توانم بیایم.

— چطور، چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه ای بود که من تقاضای او را رد کردم.

— بسیار خوب جمعه - بگر.

— حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم می کنیم.

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آن روز را دیگر ما بمسکوت گذرانندیم. چند روز بعد وقتی ما باز تنها بودیم، از من پرسید: «چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟»

— شما نمی‌دانید چرا؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافه رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگ‌ها صورت تازه‌ای از زندگانی را به من نشان می‌دهید، من نمی‌خواهم یک چنین خوشبختی را بیخودی از دست بدهم. مدت‌ها بود که می‌خواستم از شما تقاضا کنم این *Dance macabre* را برای من بنزید.

— پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟

— شرطش آن است که آقای رجبوف نباشد.

— بنظرم حسودیتان می‌آید.

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشمهایم پر شود. اما خود داری کردم. این مذاکرات در ضمن درس ردویدل شد، من چون فرانسه حرف می‌زدم، بیشتر جرات داشتم، مارگریتا هم آنچه می‌توانست به فرانسه می‌گفت و بقیه را به فارسی بیان می‌کرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو بطور تمسخر اشاره به احساسات من کرد.

— نه حسودیم نمی‌شود، اما وقتی شما پیانو می‌زنید، نمی‌توانم خمیازه‌های او را تحمل کنم.

— مطمئن باشید که منم از این مرد که بیزار هستم اما قبول این شرط برای من دشوار است، سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید. لزومی ندارد. من منتظر فرصت هستم.

اما این فرصت مدت‌ها بدست نیامد. حتی یک شب که با مارگریتا و پدرش در سینما بودیم، به مارفینکا و مادرش برخوردیم با هم به کافه «استریا» رفتیم. آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم. راستش این است که من می‌خواستم یک مرتبه مارگریتا را آزاد بینم، می‌خواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد. می‌خواستم بینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه چوری است، از همین جهت چون می‌دانستم که *Dance macabre* در او بیش از هر چیزی تأثیر کرده است،

میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد، می‌خواستیم ببینیم که مارگریتا ی حقیقی چگونه احساس می‌کند.

اینجا من مجبور شدم برخلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم: «من فقط یک چیز را خوب نمی‌فهمم. با وجود تمام این شور و شیفته‌گی که در تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تعابلی یا بی‌علاقگی، انزجاری ابراز نمی‌کرد. در اینکه تو دوستش داشتی و خواهی نخواستی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود، در اینکه حرفی نیست.»

«من دوستش داشتم و هنوز هم دوستش دارم. از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو این است که منظور من چه بود، چه می‌خواستیم. آیا او هم مرا دوست داشت، نه، هیچوقت اظهاری نکرد، نشانه و علامتی به من نشان نداد؛ ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال ترا خواهیم داد. شماها نمی‌دانید چه شیرین است، وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی، برای ایمان و عقیده، برای هر چه شایسته از دست دادن زندگی است. این زندگی پر ملالت و یکنواختی من چه ارزشی داشت. آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین می‌کند. اما مارگریتا چه واکنشی می‌کرد؟ الان می‌گویم، ما در ضمن درس روسی کم کم دست به کتابهای ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگینا انگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم و او قبول کرد. ولو آنکه فهم آن برای من مشکل بود، ولی چون ترجمه فرانسۀ آن را خوانده بودم به آسانی می‌توانستم مطالب آن را تعقیب کنم. وقتی به مراسله تاتیانا رسیدیم، من آنقدر متأثر شدم که تقریباً می‌توانم بگویم اختیار از دستم در رفت. مارگریتا پی برد که این مراسله در من تأثیر فوق‌العاده کرده است و گفت: «تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او می‌بودم.»

من گفتم: «شما هرگز نمی‌توانستید تاتیانا باشید. کی می‌تواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یک چنین از خودگذشتگی نشان دهد، به‌مردی که آن مرد را او دوست دارد، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من ترا دوست دارم. تاتیانا حدس می‌زند که این مرد جواب احساسات او را نمی‌تواند بدهد و یا

نمی‌خواهد بدهد، باز به یک چنین مردی می‌گوید و می‌نویسد که من ترا دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی می‌اندازم.

من عقب کلمه‌ای می‌گشتم و نمی‌باقتم.

— یک چنین فداکاری و گزشتی را من در شما سراغ ندارم.

مارگریتا خندید، مرا می‌خواست مسخره کند و یا اینکه مثل معمول می‌خواست شادی بخش کند و هر جا هست خوشی بیفتاند و غمزدگی مرا بتاراند و یا اینکه می‌خندید که به من چیزی نگفته باشد.

— نه، من این تاتیانا را نمی‌گویم. من مقصودم آنوقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است، شما هنوز نخوانده‌اید نمی‌دانید.

— نه، اشتباه می‌کنید، من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمی‌توانید باشید. حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارد باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آید، معشوقی که روزی به مهر او و خود او پشت پا زده و اینک پشیمان است و دوستش دارد، تاتیانا، زن ژنرال در ظاهر با عظمت و با افتخار، در باطن دل شکسته و مضطرب، تاتیانا حاضر نیست که با این معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید. شما قادر به یک چنین فداکاری نیستید.

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا به فکر انداخت، آن روزی به اهمیت کلماتش نبردم، آن روز من خیال کردم که چون خون من به جوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. به من گفت: «از کجا معلوم است، بلکه من دارم فداکاری بزرگتر می‌کنم همه چیز را که نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم...» بالاخره آن فرصت دست داد یک روز جمعه بعد از ظهر من مهمان مارگریتا و پدرش بودم. مارفینکا هم آنجا بود.

تمام صبح آن روز من در خانه ماندم. هوا سرد و یخبندان بود. فقط چند دقیقه روزنامه‌های روز را که راجح به جنگ بود خواندم بعد تمام روز صفحه *Dance macabre* را که مدتها بود خریده بودم، گوش دادم. در کتابهای هنری تصویری که هلباین این تصویر قرون وسطی را مجسم کرده است، مطالعه کردم.

نزدیک ساعت دوونیم بعد از ظهر از خانه خارج شدم، پیاده رو به خانه مارگریتا رفتم. باد سردی می وزید، هوا خشک و یخبندان کامل بود. ساعت سه بعد از ظهر بود. با وجودیکه هوا آفتابی بود باز یخ زهرهای آدم قرچ و قروح صدا می کرد مردم همه از زور سرما در خیابانها می دویدند. من آنقدر با خودم مشغول بودم که اصلاً توجهی به آن نداشتم. من فقط در فکر مارگریتا بودم و پهلوی خودم فکر می کردم که چرا Dance macabre در او آنقدر تأثیر کرده است. او هر جا که هست، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی، خنده و جانبخشی، او را با مرگ چه کار است. Dance macabre رقص مردگان، رقص مرگ در او چه تأثیری می تواند داشته باشد، چقدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، از رقص استخوانبندیهای مردگان لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز، هفته ها، ماهها بود ذوق می کردم، یک روز بعد از ظهر با مارگریتا باشم، رجبیوف حضور نداشته باشد. حتماً به رجبیوف دروغی گفته اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده اند. اما اگر رجبیوف با وجود این بیاید چه می شود؟ علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می تپید. وقتی وارد اتاق شدم احساس کردم که مارگریتا غم زده است نه اینکه نمی خندید، بلند و به آهنگ سکه نقره صدایش طنطنه می انداخت: «چه خوب شد زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینکا الان می آید. من کاملاً تنها بودم. پدرم ناخوش است، حالش خوب نیست، پیش ما نمی آید. من صبح تا بحال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است ممکن است تا یک ساعت دیگر بیاید. سردتان است بفرمایید کنار بخاری.»

— اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمایید سرخص شوم.

— ابداً، بمانید، من خیلی خوشحالم که شما آمده اید.

یکریز می گفت، با خودش صحبت می کرد، از من می پرسید. ما تنها بودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است به او بگویم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده ای، به او بگویم که زندگی من تا بحال فقط کار آسان، کار یک شکل، اما پر از زحمت بود. به او بگویم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر و از همه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود. به او بگویم که من تا بحال فقط مصیبتهای زندگی، گرسنگی مردم، شکنجه بیچارگان، کشتار و ظلم و زور می دیدم. به او بگویم که هر روز از

خواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن، دست روی دست گذاشتن، هی برنج و هی روغن مصرف کردن برای من کشنده بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگری بر من جلوه‌گر شده است. به‌او بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی و هنر است. به‌او بگویم که زندگی من تابعال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، به‌او بگویم که تو دنیای حقیقی را به من نشان دادی، به‌او بگویم که زندگی مرا قابل زندگی‌گانی کردی، به‌او بگویم که دوستی تو به من امید و آرزوی دهد، آه، چقدر چیزها می‌خواستم بهش بگویم، می‌خواستم به‌او بگویم که من دوستت دارم. زبانم بندآمده بود و فقط با نگاه چشم می‌خواستم این مطالب را به‌او حالی کنم.

مارگربتا همیشه از نگاههای فرو رونده من می‌ترسید منتها نشان نمی‌داد. اما امروز از هر روز بدتر بود، او فقط حرف می‌زد، یک تالیه را به سکوت نمی‌گذراند. از سکوت می‌ترسید و یا می‌خواست روحش را از من پنهان کند، جانش را می‌خواست با کلمات بپوشاند.

آنوقت مارفینکا آمد. یا هم روسی حرف زدند. دیگر کمی می‌فهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو. Dance macabre یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ به خط درشت روی نتهای پیانو نوشته شده بود. اتاق ساکت بود. صدای خش خش نتهای شنیده می‌شد. چندتالیه سکوت محض بود.

من آنجیم را به سه گوشه میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آنها بود. آهنگهای اول وحشت در من تولید کردند. macabre بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آن را نمی‌گیرد. شوم بودند. من خوب از میان آهنگها جان کلام را می‌شنیدم.

ساعت، دوازده مرتبه صدا می‌کند، از این ساعت تا صبح، مردگان آزادند آزاد. آزاد.

تیم شب است!

چه شب وحشتناکی.

هرشب همینطور همگین است. برای آنکه زندگی ما سهمگین و جانسوز است. آنها، دیگر جانی ندارند که بسوزد؛ مردگان جان ندارند.

برای اینکه ما مثل هم نیستیم، اما مرده‌ها مثل هم هستند.
از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن می‌گیرند، جشن آزادی جشن
رهایی از دردهای زندگی.
همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه پسر
نه زن است و نه مرد، همه مرده‌اند. همه استخوانبندی هستند.
کسی جقه بر سر، کسی شندره بر تن ندارد. دست به دست هم می‌دهند و
می‌رقصند.

مرگ که در همه آنها مشترک است، جزئی از کل آنها، خود آنها،
مرگ استخوانبندیها را به قص آورده است.

مرگ با قلم استخوان پا که روزی ساق پای دختر کمی بلندبالا بوده
روی جعبه دیوار کلفتی برای آنها ضرب می‌گیرد.

ساعت دوازده که می‌شود، استخوانبندیها از پله‌های گور بیرون می‌آیند
و می‌رقصند.

مرگ که خود آنهاست، برای آنکه دیگر فرمانده و فرمانبرداری نیست
آهنگ سلایمی می‌نوازد.

مردگان گرد هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیشخند دیده می‌شود، این در
زندگی قاضی بوده و به دردها و شکایت‌های محکومین پوزخند می‌زده اما او تازه
مرده است. بزودی این اثر در کله او محو خواهد شد، مابین فک و گونه‌هایش
دیگر این اثر باقی نخواهد ماند. برای آنکه او دیگر مرده است و آزاد است.
اینکه استخوانهای پشتش گوژ دارد، او در زندگی پشت‌خم کرده سر
فرود آورده است. اینجا دیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه او را از
دیگران جدا می‌کرد، احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد، نه خنده است،
نه گریه، نه شادی و نه غم، نه دلواپسی است و نه امید و نه افاده است نه تحقیر،
نه ظلم و نه عجز و لا به، نه گرسنگی است و نه سیری.

هیچ چیز نیست، جز مرگ. جز آزادی.

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست.

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت‌خیم کند!

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد؟

از همین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند.

رقص می‌کنند، برای آنکه آزادند.

مرگ با قلم پای دختری روی جعبه کله‌گنده‌ای برای آنها سرود رقص

مردگان را می‌نوازد.

وای، این آزادی هم محدود است.

خروس ورود صبح را بانگ می‌زند.

همه مرده‌ها؛ استخوانبندیها درهم می‌باشند.

چرنگ... چرنگ.

این منظره را من در موسیقی که مارگریتا و ماریفینکا می‌نواختند، می‌دیدم.

وقتی تمام شد، هر دو آنها رنگ پریده بودند، به من نگاه می‌کردند. من

ماتم برده بودم.

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید. قسمتهای آخر را فی البدیهه می‌گفت.

دیگر توجهی نداشت به اینکه کسی می‌شنود یا نه، شکی نبود در اینکه

هنوز زیر فشار و کایوس آن روز بود.

دیگر هیچ یادم نیست که آن روز چه اتفاق افتاد می‌دانم که تمام

آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوز

پریشان و عصبانی بودم. فقط یادم می‌آید که روز بعد دائماً صورت رنگ‌پریده

مارگریتا پس از آنکه *Dance macabre* را تمام کرده بود، جلو چشم می‌لغزید

بقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرج‌بخشی که من تصور

می‌کردم نیست و زیر اینگونه لبهای خندان سری پنهان است. من پریشان

بودم که چرا تا بحال او را نشناخته‌ام.

روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اتاقم نشسته بودم و باز

صفت *Dance macabre* را می‌شنیدم که ناگهان دیدم گلیمی که در شیشه دار

اتاق مرا از سرمای شدید و یخبندان جدا می‌کرد، بوسیله دست کوچکی که

در دستکش چیری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به شیشه تک‌تک

کرد و بعد داخل اتاق شد. ماریفینکا نوبی اتاق من ایستاده بود.

از قیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌ای افتاده است. او فارسی خوب بلد

نبود و من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما این را فهمیدم می‌خواست به هر زبانی شده، سرا و آدار کند، هر چه زودتر بکسک مارگریتا بشتایم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی من می‌توانم بکنم، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون. چون سر خیابان اتوبوس و درشکه پیدا نکردم—سرد بود و درشکه‌ها ننگ کرده بودند—و مارفینکا با کفش پاشنه‌بلندش نمی‌توانست روی زمینهای یخ بسته بدود، به او گفتم:

«من می‌روم و شما خودتان تنها بیایید.»

نصف بیشتر راه را دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم بعد درشکه‌ای پیدا کردم. توی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مارفینکا، می‌تکرار می‌کرد و من نمی‌فهمیدم فارسیش «خود کشی» بود. مارگریتا می‌خواست خود کشی کند، من می‌توانم جلوگیری کنم، چشمهایم سیاهی می‌رفت خودداری کردم. به درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برو؛ می‌گفت: «اسبهایم روی یخ لیز می‌خورند از این تندتر نمی‌توانم بروم.»

— کمی تندتر فقط کاری بکن که من زودتر بروم.

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم نمی‌خواستم که مردم متوجه من شوند.

نزدیک ساعت ۷ دم در خانه آنها رسیدم. هوا تاریک بود. در خانه باز بود من وارد حیاط شدم.

از پله‌ها که پایین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم دیوانه شده‌ام. رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون می‌آمد، با وجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم.

مارگریتا با چشمهای بی‌حالت، صورت کشیده، دست‌ها رو به عقب فریاد می‌زد، پدر مارگریتا در لباس خواب دستش را به نرده پلکان گرفته بود و می‌خواست پایین بیاید.

مارگریتا زبانش بند آمده بود: «من ... من.»

من او را بغل کردم، بردم توی اتاق. مثل ید می‌لرزید.

پرسیدم: «تو کردی؟ تو کشتی؟»

-- من ... من ...

پدر مارگریتا را کشیدم توی اتاق.

— اهمیت نداد. شما هم آرام باشید. من او را عوری می برم به مریضخانه.
بعد رو کردم به مارگریتا.

— مارگریتا، این را دیگر به کسی نگوی، هیچوقت، قول به من بده که
این حرف را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی دوست داری، قول بده، که
به کسی نگویی. اگر قدرت نفهمیده است، نگذارید بفهمد برو استراحت کن.
من مارگریتا را در آغوش گرفتم، دست و صورت او را بوسیدم بعد،
باز تکرار کردم: «مارگریتا، من او را می برم به مریضخانه، چیزی نیست خوب
می شود.» از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه می گشتم دیدم مارفتیکا دارد
می آید.

— شما هم بروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.

درشکه پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد کردم.

— مارگریتا، مارگریتا به هیچکس نگویی. به هیچکس.

بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم. چه
می خواستم بکنم. نمی دانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده اند و پاسبانی
مرا جایی برد. هر چه از من می پرسیدند، می گفتم «من کردم، من گشتم.»
و حالا می گویم: «من کردم.»

و چه شیرین است گناه کسی را به گردن گرفتن و چه شیرین است بالاخره
هدنی و مقصودی در زندگی داشتن.

مرتضی ف. دیگر حرف نمی زد در عالم خواب بود مثل اینکه تمام
اینها را خواب می دید. می فهمیدم که چرا با ذوق و شوق به پیشواز مرگ
می رود، برای زندگی پوچش هدنی پیدا کرده بود.

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند همانطوریکه گوسفندی را از میان
گله ای به کشتارگاه می برند. شاید من تنها کسی بودم که ذوق کردم. برای
آنکه پهلوی خود می گفتم، راحت شد و اشب در ساعت دوازده در

وقص مردگان شرکت می‌کند، دست رجبوف را می‌گیرد با هم جشن آزادی می‌گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع، اما آزاد آزاد. نه، اینطور نیست.

امروز صبح آمدند و اثاثه او را جمع کردند. ما بغین داشتیم که او را اعدام کرده‌اند. موقعیکه می‌خواستیم اثاثه او را جمع‌آوری کنیم چند صفحه کاغذ یافتیم. من آن را دزدکی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو اثاثه‌اش ببرند و به‌خانه‌اش برسانند و با اگر قاچاقی بدست او افتاده است، بهر وسیله که لازم است به‌مارگریتا و یا به‌خواهرش برسانم.

اما مراسله به‌خط مرتضی نبود معلوم بود که از خارج رسیده است اینک عین مراسله:

«معشوق من تنها دوست من، بنظر تو من همه وقت دختری سرسری بودم، می‌خندیدم، می‌گفتم، کمتر مرا غمگین دیده‌ای، اینطور نیست؟ یک‌سرتبه در ضمن صحبت به‌من گفتی که از من فداکاری بر نمی‌آید. گاهی صورت رنگ‌پریده من ترا متوجه رازهای پنهانی دل من می‌کرد، اما بزودی خنده‌های بلند من این افکار تو را می‌تاراند این‌طور نیست؟ شاید هم بعضی اوقات با خودت می‌گفتی که من با تو بازی می‌کنم و ترا و احساساتت را به‌سخره گرفته‌ام. اینطور نیست؟ تو در اشتباه بودی می‌دانی؟ پی‌بردن به‌دردهای دیگران کار آسانی نیست، چه برسد به‌مصیبت‌ها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرات آماده برای تحمل هستم. زندگی من سراپا فداکاری بود. معشوق من، مادرم در آخرین نامه‌اش نوشته بود، که از پدرم نگاهداری کنم. مادر و پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر می‌دیدم که پدرم ساعتها می‌توانست جلو عکس مادرم بنشیند و فکر کند مادرم همیشه از وقتیکه من بزرگ شده‌ام به‌من سفارش می‌کند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصایب زندگی را معض خاطر من تحمل می‌کرد. از هیچکس پدرم بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست می‌داشت تمام مصایب زندگی به‌علاوه معاشرت رجبوف را در خانه ما با صوره خوشی قبول می‌کرد. رجبوف برای نفع خودش پدرم را در معاملات

خطرناکی شریک کرده بود، و بدین طریق زندگی ما را خراب کرد. اوایل رجبوف برای نفع خودش به پدرم در کارهایش کمک کرد، رجبوف را پدرم از روسیه می شناخت و او آنجا دلالتی می کرده است. اما این او آخر چون چشم طمع به من دوخته بود، دیگر زندگی برای ما بدون کمک او غیر ممکن بود. در ضمن رجبوف استفاده خودش را می کرد، چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد و از طرفی رجبوف را محض خاطر اینکه در زندگانی به من بد نگذرد تحمل می کرد، از طرفی نمی توانست سرا به او واگذار کند. در این گیرودار تو پیدا شدی. معشوق من کاش نمی آمدی. در زندگی من نور امیدی پیدا شد، همین دوستی در پنهان، دوستی که هیچکس حتی مارفینکا از آن اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته ای سوزان تر است، این دوستی به من امیدواری می داد، من حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خود را پیش تو بیندازم، اما یقین داشتم که تو آن را رد نخواهی کرد، اینطور نیست؟ بالاخره رامحلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم. روزی به او گفتم که من با میل حاضرم رجبوف را به شوهری قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می انداخت، زیرا مطمئن نبود. آن روز جمعه ما به رجبوف گفتیم که در خانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم، اما سوتیکه تو از خانه ما خارج شدی، ترا دیده بود. همان شب با وجودیکه پدرم ناخوش بود راجع به من با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلاً ناسزدی ما علناً به همه گفته و جشنی گرفته شود. همان شب به پدرم حالت سکنه دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان بدر نخواهد برد و یا مدتی زمین گیر خواهد بود.

من در فکر بودم که از این زجر او جلوگیری کنم و خودم و پدرم را بکشم. تمام وسایل آن را برای همان روز شنبه فراهم کرده بودم، می خواستم صفحه *Dance macabre* را بگذاریم و هر دو بمریم. من مشغول تهیه مقدمات بودم که رجبوف سر رسید. در یک چنین موقعی دیگر تحمل قیافه او برای من غیر ممکن بود. از او درخواست کردم و بعد به او دستور دادم از خانه ما خارج شود. اشاره های زنده ای راجع به روابطی که ما بین من و تو برقرار است کرد. به من توهین نمود بعد ستیزگی کرد، حتی خیال داشت به من بی احترامی کند. مست بود. من او را با چوب کلفت پدرم تهدید و بعد از

اتفاق بیرون کردم، موقعیکه به ایوان رسید از پله‌ها هولش دادم پایین. پایش لیز خورد و سرش به گوشه پله تصادم کرد. معشوق من، بقیه‌اش را می‌دانی. بد کردم، حقش این بود که ترا مطلع کنم، اینطور نیست؟ پدرم مرد اما دیگر می‌بینم که دوره فداکاری من هنوز سپری نشده است. هنوز جرات نکرده‌ام به مادرم خبر سرگ پدرم را بنویسم. این کار با تو. تمام آنچه راجع به من می‌دانی به مادرم بنویس؛ به او بنویس که دخترش ایستاده او هستم و منم بلام فداکاری کنم. مقصود من از فرستادن این مراسله این است که من نمی‌توانم تحمل کنم تو در زندان باشی و یا بگیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم. شاید اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، مرا به مرگ محکوم نکنند. من پس از دصال و یا یازدصال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد. آنوقت زن خوشبختی خواهم بود، تو را دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد، اگر مردم که باز خوشبخت مرده‌ام. تصمیم من این است، همین امروز خود را به شهربانی معرفی می‌کنم. مارگریتا.»

چند روز بعد همان کسیکه اسم همه را بلند صدا می‌کند و مرتضی فرزند جواد را صدا زد و مرخص کرد، اسم مرا صدا زد و مفداری خوراکی و کلاهم را برای من آورد. در دفتری که من رسید آنرا امضا کردم، نوشته شده بود «آورنده... مرتضی فد.»

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند. موقعیکه یکی از هم‌اتاقهای من قبضهای پول را زبرو می‌کرد که قبض خودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود: «اسم گیرنده وجه. مارگریتا.»

۲۰/۲/۸

www.KetabFarsi.com